

یادداشت مترجم

جوان تر که بودم، دوست داشتم بنویسم اما من هم، مثل نویسنده‌ی کتابی که در دست دارید، روزی به این نتیجه رسیدم که نویسندگی جایی در طالع‌م ندارد. می‌خواستم بنویسم اما نه می‌دانستم چطور می‌شود شروع کنم و نه می‌دانستم چیزی که دلم می‌خواهد بنویسم دقیقاً چه جور چیزی است. در یکی دو کلاس نویسندگی هم شرکت کردم و چند کتاب آموزش نویسندگی هم خواندم اما تنها نتیجه‌اش این بود که قله‌ی نوشتن برایم فتح‌نشدنی‌تر شد. انگار نویسنده‌ها استعدادی ذاتی و معجزه‌آسا داشتند که من از آن بی‌نصیب مانده بودم. کاری نمی‌شد کرد.

چند سال بعد، کلمه‌ی «جستار» که سرزبان ادبیات دوست‌ها افتاد، به گوش من هم رسید. تا آن وقت، بی‌آن‌که اسم این ژانر ادبی را بدانم، جستارهای زیادی خوانده بودم و اتفاقاً ژانر محبوبم بود. تب جستارنویسی که به جان همه افتاد، فیل من هم دوباره یاد هندوستان کرد اما فوری غل‌وزنجیر قدیمی را به پایش بستم و متقاعدش کردم به جستارخوانی رضایت بدهد. سال‌ها قبل

تصمیمم را گرفته بودم که استعدادی برای نوشتن ندارم و تصور می‌کردم متن خوب، جستار خوب، فقط محصول استعداد و قریحه‌ی شخصی است و راه و رسم نوشتن چیزی نیست که بشود یادش گرفت و یادش داد. فکر می‌کردم آدم‌ها یا نویسنده‌ی مادرزادند یا نیستند.

وقتی کتاب رها و ناهشیار می نویسم به دستم رسید، نگاهم تغییر کرد. فهمیدم فوت و فن نویسندگی هم واقعاً یادگرفتنی است و گرچه به نظر می‌رسد جستار، مخصوصاً جستار روایی یا شخصی، در قالب‌های سفت و سخت معمول نمی‌گنجد و از آن بت‌های عیاری است که هر لحظه به شکلی در می‌آید، راه و روش جستارنویسی را هم می‌شود با تمرین یاد گرفت و انبوه افکار آشفته و درهم را به شکلی منسجم و خواندنی و گیرا روی کاغذ آورد. از آن مهم‌تر، فهمیدم می‌شود این راه و روش را به شیوه‌ای به کار گرفت که مانع بازیگوشی و سیالیت ژانر جستار نشود و جستارنویس را اسیر قید و بند‌های دست و پاگیر نکند.

اِدر لارا، نویسنده‌ی رها و ناهشیار می نویسم، چند دهه برای بزرگ‌ترین و مهم‌ترین نشریات آمریکایی جستار نوشته، یکی دو کتاب خاطره‌پردازی (مموآر) منتشر کرده و سال‌ها است که دوره‌های آموزشی پرتعدادی برای جستارنویس‌ها و خاطره‌پردازان برگزار می‌کند. شاید وجه تمایز کتابش با بسیاری از کلاس‌ها و کتاب‌های آموزش نویسندگی همین باشد: لارا ژانر جستار روایی و خاطره‌پردازی (به مثابه‌ی نوعی جستار روایی بلند) را شخصاً تجربه کرده و می‌داند لاقیدی و رهایی این ژانر مهم‌ترین و جذاب‌ترین ویژگی آن است. بنابراین گرچه در سراسر کتابش توصیه‌هایی عملی برای تقویت توان نوشتن عرضه می‌کند، آگاهانه مراقب است خواننده‌ی مشتاق جستارنویسی را گرفتار و پابند قواعد بی‌چون و چرا نکند. او، بعد از سال‌ها آموزش رسمی و غیررسمی جستارنویسی و خاطره‌پردازی، خوب می‌داند که ژانر جستار روایی به کودکی گریزپا و سرزنده

می ماند و شاید به تناسب همین ویژگی است که در کتابش می کوشد فوت و فن نوشتن، ویرایش و انتشار جستار شخصی و خاطره پردازی را با لحنی شوخ و شنگ و سرخوش به خوانندگان بیاموزد. در عین حال، لارا فرایند طولانی و اغلب دشوار انتقال افکار نویسنده از ذهن او به کاغذ و از کاغذ به خواننده را روشن، دقیق و گام به گام توضیح می دهد و با مثال ها و تمرین هایی متنوع، راه هایی برای تقویت مهارت نوشتن از خود پیش پای خواننده می گذارد.

از همه ی این ها که بگذریم، جذاب ترین و مهم ترین ویژگی کتاب لارا برای من چیز دیگری بود: لارا پس از سال ها دوباره اشتیاق نوشتن را در وجودم زنده کرد. لابه لای همه ی توصیه ها و درس ها، مدام یادآوری می کرد که جستارنویس های موفق مادرزاد جستارنویس نیستند. معنایش برای من این بود که اگر دوباره جرئت نوشتن به خودم بدهم و اگر پشت بهانه های جورواجورم برای ننوشتن پناه نگیرم و اگر فوت و فن نوشتن را تمرین کنم، شاید روزی جستار خوبی بنویسم (البته تا این لحظه که مشغول نوشتن این جمله ها هستم، «آن روز آفتابی، آن روز مثل چشم های خدا آبی» هنوز نرسیده است). بعدتر، از دیگران هم شنیدم که کتاب لارا چنین تأثیری بر آن ها گذاشته و شوق نوشتن را در آن ها برانگیخته است. ترجمه ی کتابی که توانسته بود بعد از این همه سال دوباره شوق و جرئت نوشتن را به من و دیگران هدیه کند، قطعاً برایم وسوسه انگیز بود. مخصوصاً این که حاصل کار لارا کتابی شده که می شود بارها به آن رجوع کرد و از راهنمایی های عملی اش، که شاید در نگاه اول بدیهی به نظر برسند، برای بهتر نوشتن کمک گرفت؛ کتابی با زبانی شیرین و هوشمندانه و پراز راهکارهایی خلاقانه و جذاب برای نوشتن از خود.

می دانستم جستار سبکی یافتنی است، یعنی جستارنویس از نقطه ای شروع می کند و مسیری را می پیماید تا به مقصد برسد اما قدم به قدم این مسیر را نمی شود از پیش تعیین کرد. و این را هم می دانستم که چنین تعبیری، گرچه

درست و دلپذیر است، می تواند به دو بدفهمی خطرناک هم بینجامد: یکی احتمال اشتباه گرفتن جستار با فرم هایی مثل قطعه ی ادبی و وبلاگ نویسی (که نمودهایش را در بسیاری از آثار منتشر شده به نام «جستار» می بینیم) و دیگری خطر معرفی راه و روش شخصی یک جستارنویس خاص به عنوان چهارچوب عام حاکم بر فرم جستار. در چنین شرایطی، توجه به اصول و قواعد آزموده شده و محک خورده ی جستارنویسی اهمیتی دوچندان می یابد. این هم دلیل دیگری بود که متقاعدم کرد سراغ ترجمه ی این کتاب بروم.

در سال های اخیر، جستار روایی یا شخصی از محبوب ترین فرم های ادبی خوانندگان فارسی زبان شده و اقبال آن ها به آثاری مانند مجموعه ی جستار روایی نشر اطراف، جستارهای نشر گمان و ناشران دیگر نشان می دهد این فرم ادبی جایگاه خودش را در ایران یافته است. گذشته از جستارهای روایی ترجمه شده، در آثار ادبی کهن و معاصر فارسی هم نمونه هایی از فرم جستار را می بینیم؛ گرچه شاید آن ها را لزوماً به نام «جستار» نشناسیم. مثلاً در ادبیات قدیم ایران، آثاری همچون رسائل خواجه عبدالله انصاری، مقالات مولانا (فیہ مافیہ)، منشآت قائم مقام فراهانی و بعدتر، بعضی از نوشته های ملک الشعراء بهار، محمدعلی فروغی، محمدعلی جمالزاده و بدیع الزمان فروزانفر گه گاه پهلو به پهلو ی جستار می زنند. در دوره های متأخرتر، آثار شاه رخ مسکوب، چه آن هایی که روایتگر زندگی شخصی اش هستند و چه نمونه هایی که با اساطیر و ادبیات ایرانی سروکار دارند، یا جستارهایی تمام عیارند یا از نظر فرمی، فاصله ی زیادی با جستار ندارند. احمد شاملو، جلال آل احمد، داریوش آشوری، داریوش شایگان، محمد قائد، بابک احمدی، کامران فانی، حسن کامشاد و حتی در موارد اندکی، علی شریعتی و مرتضی مطهری هم، با همه ی تفاوت های فکری و سبکی و ایدئولوژیک شان، از دیگر نویسندگان فارسی زبانی اند که گاهی، دانسته یا نادانسته، پا به وادی جستارنویسی گذاشته اند یا به آن نزدیک شده اند.

با همه‌ی این‌ها، وقتی دنبال تعریفی مشخص و جامع و مانع از جستار می‌گردی، خیلی زود متوجه می‌شوی که تعریف «آنچه جستار نیست» به مراتب آسان‌تر است. شاید یکی از علت‌های این باشد که ویژگی‌های فرمی جستار به سختی در قالب فرم و شکل می‌گنجند. به عبارت دیگر، ویژگی شاخص جستار این است که اسیر قید و بند‌های ساختاری و مضمونی نمی‌شود و درست مثل ذهن انسان در هیچ چهارچوب صُلبی آرام و قرار نمی‌گیرد. از سوی دیگر، هر جستار به شیوه‌ی خودش متفاوت است. به گفته‌ی آدورنوردر «جستار به مثابه‌ی فرم»، «به‌رهایی کودکی که بی‌پروا با آتش بازی می‌کند، جستار به قلمروهای تعیین‌شده تن نمی‌دهد. تلاشش نه برای رسیدن به دستاوردی علمی است و نه برای خلق اثری هنری. جستار آینه‌ی چیزهایی است که دوست می‌داریم و دوست نمی‌داریم، نه عرصه‌ی نمایش هوش و خرد ما برای خلقِ اثر از هیچ. حرفش را با قصه‌ی آدم و حوا شروع نمی‌کند. حرفی را که می‌خواهد می‌زند و هر جا که حس کند حرفش کامل شده، نه جایی که دیگر حرفی برای گفتن نمانده، لب فرو می‌بندد.»^۱ می‌شود جستار را فرم ادبی معتبر، قوام‌یافته و حساب‌شده‌ای دانست که به‌کارگیری آن هر بار و ناگزیر به نتیجه‌ای متفاوت می‌انجامد.

تعبیر ساده‌ترش شاید این باشد که جستار منعکس‌کننده‌ی تجربه‌ی فرد از جهان است؛ فردی که مثل همه‌ی آدم‌های دیگر، نه همه چیز را می‌داند و نه همه‌کس را می‌شناسد. وندیل هریس، منتقد و نظریه‌پرداز ادبی، جستار شخصی را نزدیک‌ترین فرم ادبی به ترانه^۲ می‌داند و می‌گوید جستار شخصی، درست مثل ترانه، نگرش‌ها، احساسات یا باورهای فردی را بیان می‌کند و نویسنده‌اش یکی از بی‌شمار چشم‌انداز ممکن را پیش روی خواننده می‌گذارد و خیلی ساده

1 . Adorno T. W. "The Essay as Form." New German Critique, trans. Bob Hullot-Kentor and Frederic Will, No. 32 (Spring - Summer, 1984), p. 152.

2 . Lyric

می گوید «من این جایستاده‌ام. فکرهايي که صادقانه براي از آن‌ها گفتم، من را به این جا رسانده‌اند.»^۱

این شیوه‌ی رویارویی و بده‌بستان با جهان به سفری اکتشافی شبیه است و همین ویژگی است که جستار را به یک فرم ادبی شوریده و سرگشته تبدیل می‌کند؛ فرمی ادبی که می‌کوشد راهی برای همساز کردن ناهم‌سازها بیابد، میان قلمروهای شخصی و عمومی پل بزند، از دل تضادها به تشابه‌ها برسد، دانش علمی و شناخت شهودی را با هم آشتی دهد و طعم لذت بخش کشف جهان غریبه را به ما بچشاند. به تعبیر اسکات راسل سنדרز جستارنویس «نوشتن جستار شبیه این است که راهت را در دل جنگل پیدا کنی، بی آن‌که بدانی در تعقیب چه شکاری هستی و دنبال چه نشانه‌ای می‌گردی.» شاید از همین رو جستار که تنوع و پویایی اش به قید و بندهای مرسوم نقد ادبی تن نمی‌دهد، به فرم ادبی محبوب روزگار ما زمانه‌ی همه‌گیری شک و تردید و روزگار فروپاشی ساختارهای کهنه و پیدایش نظام‌های نو-رونق بیشتری گرفته است.

البته جستار فقط درباره‌ی تغییر یا فراز و فرود جهان بیرونی حرف نمی‌زند و دگرگونی‌های درونی آدمی را هم بازنمایی می‌کند؛ دگرگونی‌هایی که در جستار شخصی، در کانون توجه نویسنده و خواننده قرار می‌گیرند و جهان بیرونی را به حاشیه می‌رانند. بنابراین برای نوشتن جستار باید این جست و خیز بازیگوشانه‌ی ذهن را به شکلی معنادار و فهم‌پذیر روی کاغذ بیاوریم. کار جستارنویس این است که تکه‌پاره‌های پراکنده را کنار هم بچیند تا الگوی کلی حاکم بر آن‌ها را بیابد یا با ابزار کلمه، نظم بر آن‌ها حاکم کند.^۲ برخلاف تصور خیال‌انگیز و

1 . Harris, Wendell V. "Reflections on the Peculiar Status of the Personal Essay." College English. Vol. 58, No. 8 (Dec. 1996). p. 937.

2 . Sanders, Scott Russell. "The Singular First Person." Sewanee Review. Vol. 96. No. 4. (Fall, 1988). P. 662.

احساسات زده‌ی رایج درباره‌ی نوشتن و نویسندگی، فرایندِ ترجمه‌ی افکارِ درهم و جسته‌گریخته به کلمه‌ها و جمله‌های منسجم، روشن و گویا نوعی مهارت حرفه‌ای و فوت‌وفن دقیق و حساب شده می‌طلبد.

در مسیر نوشتن جستار هم مانند بسیاری از ژانرهای ادبی، متن شخصیتی مستقل از شخصیت نویسنده پیدا می‌کند و به موجودی زنده تبدیل می‌شود، به خودِ دیگر نویسنده. شاید مناسب‌ترین استعاره برای سخن گفتن از جستار همین باشد: جستار به مثابه‌ی انسانی زنده؛ موجودی که مثل انسانی زنده بی‌همتا، کنجکاو، پیش‌بینی‌ناپذیر، غافل‌گیرکننده و خودسراسر است. نویسنده‌ای که می‌خواهد این موجود یاغی را رام و سربه‌راه کند و در عین حال، زیبایی و شکوه و لاقیدی‌اش را بر باد نهد، نیازمند چیزی است که اسمش را فوت‌وفنِ نویسندگی می‌گذاریم و کتاب رها و ناهشیار می‌نویسم تلاشی است برای آشنا کردن خواننده با همین مهارتِ ضروری برای نوشتن از خود؛ فوت‌وفنی که شاید ما جستار دوست‌های نابلد هم با یاد گرفتنش بتوانیم غل و زنجیر را از دست و پای جستارنویس‌های درون مان باز کنیم و بگذاریم فیل‌ها به هندوستان بازگردند.^۱

الهام شوشتری زاده

زمستان ۱۴۰۰

۱. دوست داشتیم در این یادداشت از کمک‌ها و راهنمایی‌های ارزنده‌ی دوستان و همکاران بزرگوار و مهربانم در نشر اطراف، مخصوصاً خانم نفیسه مرشدزاده، خانم رؤیا پورآذر و آقای کیوان سررشته، قدردانی و سپاس‌گزاری کنم؛ کمک‌ها و راهنمایی‌هایی که اگر نبودند، ترجمه و انتشار این کتاب ممکن نمی‌شد. با این حال، هنوز فوت‌وفنِ نویسندگی را آن قدر خوب یاد نگرفته‌ام که بدانم قدردانی و تشکر را چطور لابه‌لای حرف‌های دیگرم بگذارم که با سمه‌ای و از سر تکلیف و تکلف به نظر نرسد. فعلاً به این پانوشت حاشیه‌ای و مختصر‌بسنده می‌کنم اما امیدوارم مخاطبان این تشکر بدانند که بی‌نهایت وام‌دار محبت‌های بی‌دریغ‌شان هستیم؛ آن قدر در هیچ متن و حاشیه‌ای نمی‌گنجد. امیدوارم شایسته‌ی لطف و مهر همیشگی‌شان باشم.

بخش اول

نوشتنِ قصه‌ی خود



- یک -

شخصی ترین چیزها عمومی ترین چیزها هستند

اگر کسی بود که به خوبی خود می شناختمش، این قدر درباره ی خودم حرف نمی زد.

هنری دیوید ثورو، والدن

سی سالگی را که رد کردم، فهمیدم قرار نیست نویسنده بشوم. بله، زمانی درباره ی فهرمانی های سگ ها قصه هایی می نوشتم که دل و دین معلم کلاس ششم را می بردند اما حالا وسط نوشتن هر چیزی دلسرد می شدم و کار خراب می شد. بنابراین سراغ دومین گزینه ی مطلوب رفتم و تصمیم گرفتم شغلی مربوط به نویسندگی پیدا کنم. برای ویراستاری در سان فرانسیسکو فوکس، مجله ی محلی شهر سان فرانسیسکو، به مصاحبه دعوت شدم و پیش سرویاستارز قسم خوردم که نویسنده نیستم و سعادت در گروی این است که مراقب باشم املا ی اسم نیتن کاتزمن را درست بنویسیم.

استخدامم کردند. از شادی این که در مجله ای واقعی مشغول کارم در پوستم نمی گنجیدم. نمونه خوانی می کردم، درستی محتوای مطالب را بررسی می کردم و پیش نویس های علامت گذاری شده را به حروفچین می دادم. برای نوشتن

شرح عکس ها جویری عرق می ریختم که انگار با رمان جنگ و صلح سروکار دارم. و تیتراهایی مثل «نوشیدنی های قابل با قیمت های ناقابل» می نوشتم (که البته کسی زیر بار چاپش نمی رفت. بزدل ها!). به نویسندگان ها تلفن می کردم و می گفتم «به این پاراگراف گوش کنین و ببینین اگه دو جمله ی آخر رو حذف کنیم، خیلی بد می شه؟» و از همین جور چیزها. به خودم می گفتم ویراستاری معرکه است. از همه ی آن ناهارهای کاری و همه ی لباس های رسمی سیاهم لذت می بردم. در عین حال، همیشه دلم غنچ می زد یکی از آن نویسندگان هایی باشم که در ساعت های عجیب و غریب می آمدند و می رفتند؛ جویری که انگار به کشتی سرگردان شان گفته اند آن بیرون لنگر بیندازد یا از کاخ زمستانی شان بیرون زده اند تا نوشته های شان را بیاورند و برای ویرایش به ما بدهند.

دوستم سینتیا هم که ناظر کیفی مجله بود، به اندازه ی من آرزو داشت نویسنده باشد. مثل چوب خشک، لاغر بود و لباس به تنش زار می زد. گاهی بعد از کار، خسته از صبح تا شب و رفتن با جمله های دیگران، بیرون می رفتیم. چیزی می نوشیدیم که وسع مان به زور به خریدش می رسید و از بخت و اقبال مان می نالیدیم که باید با خزعبلات نویسندگان ها خرده پا سروکله بزیم و نوشته های خودمان قدر نادیده خاک بخورند.

در یکی از همین کافه نشینی ها به سرمان زد باشگاه نویسندگی خودمان را راه بیندازیم. نقشه مان ساده بود. هر روز هفته باید پانصد کلمه می نوشتیم و نوشته هایمان را به یکدیگر می دادیم. هر جای نوشته های طرف مقابل را که دوست داشتیم با ماژیک شبرنگ زرد مشخص می کردیم و بعد، نوشته ها را به یکدیگر برمی گردانیدیم. ایده اش را از استادی گرفته بودم که سال ها پیش در دانشگاه ایالتی پرطمطراق سان فرانسیسکو درس می داد. تکالیف را جمع می کرد و روی جمله هایی که چشمش را می گرفتند با ماژیک شبرنگ زرد خط می کشید. وقتی کاغذها را به دانشجویها برمی گرداند، همه شان چیزی

— دست‌کم یکی دو پاراگراف — داشتند که به آن افتخار کنند.

سینتیا قبول کرد. روی یک تکه دستمال‌کاغذی، چند موضوع را فهرست کردیم: پارکینگ، باران، اولین قرار ملاقات و پدر. کار شروع شد. نوشته‌های پانصدکلمه‌ای مان را از بالای دیواره‌های اتاقک‌های کارمان رد و بدل می‌کردیم، در جلسه‌های کاری از کیف‌هایمان بیرون می‌کشیدیم و جمعه‌شب‌ها که به باشگاه ریت‌اند‌موشنِ خیابان هیت می‌رفتیم، نوشته‌هایمان را هم در کیف‌های ورزشی مان می‌گذاشتیم و با خودمان می‌بردیم.

مهم نبود پانصد کلمه‌مان درباره‌ی چه باشد. اگر می‌خواستیم، حتی می‌توانستیم از روی کتابچه‌های راهنمای تلفن یا نوشته‌های پشت جعبه‌ی برشتوک صبحانه رونویسی کنیم. تا آن وقت، کم پیش آمده بود نوشته‌هایمان را به کسی جز آدم‌های مدرسه و دانشگاه نشان بدهم چون قاعدتاً آدم فقط چیزهایی را که به نظرش خوب‌اند به بقیه نشان می‌دهد. ولی حالا هر چیزی را که قدیم‌ها سرسری نوشته بودم هم به سینتیا می‌دادم. نه چون خوب بود، بلکه چون قول داده بودم. وقتی سینتیا نوشته‌هایمان را بهم برمی‌گرداند، جمله‌های زردشده را می‌خواندم و از نبوغ و استعداد خودم ذوق می‌کردم. حتی اگر فقط یک جمله زرد شده بود چنان به خودم می‌بالیدم که بیا و ببین. «من این‌ها را نوشتم!» چون فهمیده بودم می‌توانم چنین جمله‌ی خوبی بنویسم، حاضر بودم کل مطلب را از نو بازنویسی کنم.

«این جمله‌ات را دوست دارم» مکتوب سینتیا همان اعتمادبه‌نفس دوران کودکی را به من برگرداند؛ دورانی که با مداد قطورم خرجنگ قورباغه قصه‌هایی درباره‌ی سگ‌ها می‌نوشتم، آن قدر تندتند که کاغذ پاره می‌شد. فهمیدم تا حالا نیمه‌ی دیگر، نیمه‌ی ضروری فرایند نوشتن را کم داشته‌ام: خواننده‌ی راضی. شبیه این بود که سعی کنم به خودم بگویم آشپز خوبی‌ام اما هیچ‌وقت کسی را برای شام دعوت نکنم.

من و سینتیا کم کم نوشته هایمان را برای ستون هفتگی «ضربه‌ی کاری» سان فرانسیسکو کرونیکل فرستادیم؛ ستونی که آن وقت‌ها روایت‌های اول شخص نویسنده‌های کارمزدی^۱ را منتشر می‌کرد. آن‌ها هم بالاخره نوشته‌هایمان را قبول کردند. وقتی می‌فهمیدم قرار است اسمم را روی کاغذی چاپ کنند که بیشتر از هر چیز دیگری در خلیج سان فرانسیسکو، روی میز صبحانه‌ی خواننده‌ها، زیر لکه‌های مربا و خرده‌های نان پنهان می‌شد، چنان هیجان زده می‌شدم که صاحب فروشگاه سرنبش را هر طور بود راضی می‌کردم روزنامه‌ی یکشنبه را زودتر بهم بفروشد. غرولند می‌کرد که «صفحه‌ی ورزشی هنوز نیومده» اما من روزنامه را از دستش می‌قاییدم. توی پیاده‌رو می‌ایستادم و مردم مجبور می‌شدند راه‌شان را کج کنند. نوشته‌ی خودم (یا در واقع، اسم خودم) را بارها می‌خواندم. انگار شعف از انگشت‌های پاهایم شروع می‌شد و همه‌ی وجودم را می‌گرفت.

بعداً معلوم شد یکی از کارکنان کرونیکل هم این نوشته‌ها را می‌خوانده. در یک مهمانی با ژزالی رایت آشنا شدم که ویراستار کرونیکل بود. گرم و صمیمی خوش‌وبش کرد و گفت نوشته‌های طنزآمیزم را در ستون یکشنبه‌ها دنبال می‌کند. به مرد همراهش گفت «این خانم از آنا کویندلین هم بهتر می‌نویسه» و مرد در جواب، بی‌حوصله تکه‌های یخ توی لیوانش را تکان تکان داد.

سه ماه بعد، بلوز و شلوار مخمل پوشیدم (خب سال ۱۹۸۹ بود) و با فولکس واگن کروکی قراضه‌ام تا ساختمان قدیمی و تاریخی کرونیکل در تقاطع خیابان‌های میثن و پنجم رفتم و ماشینم را در پارکینگ نزدیکش پارک کردم. ژزالی در لابی ساختمان به استقبالم آمد. کت و شلوار آبی روشن پوشیده بود و ریزه‌اندام و آراسته به نظر می‌رسید. سوار آسانسور شدیم و به دفتر بیل جرمن در طبقه‌ی سوم رفتیم. جرمن سردبیر روزنامه بود و با استخدا م موافقت کرده بود. مضطرب و نگران، پشت سر ژزالی وارد دفتر بزرگی شدم که دیوارپوش‌های چوبی

1. Freelancer

تیره داشت. مردی با موهای جوگندمی و پیراهن بدون کت پشت میز وسط اتاق نشسته بود و چیزی می‌خواند. صورت مربع‌شکل بزرگی داشت. بهم گفت امیدوار است دنبال پولدار شدن با این شغل نباشم و پرسید فکرمی‌کنم در هفته می‌توانم چند مطلب بنویسم. من و زالی درباره‌ی این موضوع حرف نزنه بودیم. گفتم «سه تا؟». خدا را شکر که قرارمان شد دو مطلب در هفته.

سؤالی داشتیم. جرمن دوباره رفته بود سراغ کاغذهای روی میزش. گوشش سنگین بود و مجبور بودم داد بزنم. «باید درباره‌ی چی بنویسم؟» بی‌حوصله دستی تکان داد و گفت «درباره‌ی زندگی».

گیج‌ومنگ تا جدیدترین آپارتمان درب‌وداغانم رانندگی کردم. این یکی آپارتمانم در خیابان والربود. دو بچه‌ام پیش پدرشان بودند که همسایه‌مان بود. آن قدر خوشحال بودم که مدام از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم، از آشپزخانه‌ی کوچک مشرف به حیاط خلوت فستولی به اتاق مُرگن ده‌ساله در آن سرراهرو رفتم؛ اتاقی که انبوه لباس‌ها کفَش را پوشانده بود (دخترم دوست داشت همه‌ی لباس‌هایش را یک جا ببیند). به نیل، دوستی که تازگی‌ها میانه‌مان با هم شکرآب شده بود، تلفن کردم و ماجرا را برایش گفتم. آشتی کردیم و رابطه‌مان دوباره شروع شد؛ رابطه‌ای که برای مطالب چند ماهم ماده‌ی خام کافی تولید کرد تا این‌که سرعقل آمدیم و دوباره تمامش کردیم.

تا دوازده سال بعد، هر سه شنبه و پنج‌شنبه، ستونم در صفحه‌ی آخر روزنامه چاپ می‌شد. چه محنتی برای یک نویسنده! چیزهای زیادی یاد گرفتم. تجربه‌ی شگفت‌انگیز و وحشتناکی بود. وقتی آن ستون را بهم دادند، جایی برای فرار کردن و مخفی شدن نداشتیم. ستونی شخصی بود، پس باید درباره‌ی چیزهایی می‌نوشتیم که در زندگی به سرم می‌آمد. اگر می‌خواستم درباره‌ی سیگار کشیدن نوجوان‌ها بنویسم باید به حلقه‌های دود بالای سر بچه‌ی خودم هم اشاره می‌کردم. وقتی پدرم با تجویز پزشکش آرام‌بخش خورد، تا پای مرگ رفت و سراز

آسایشگاه درآورد، درباره‌ی داروها و سالمندان نوشتم. وقتی برای دوستم پین کیک درست کردم و گفتم «یه کم کلفتی، نه؟» درباره‌ی ایرادگیری نوشتم. وقتی دوباره ازدواج کردم، درباره‌ی ازدواج دوباره‌ام نوشتم.

نوشته‌هایم از جنس مطالبی نبودند که خواننده‌های قدیمیِ کرونیکل به آن‌ها عادت داشتند. خیلی‌هایشان نمی‌فهمیدند چرا به عالم و آدم می‌گویم وقتی در تویوتای خودم باز بوی صفحه‌کلاچ سوخته به مشام رسیده چه حسی داشته‌ام یا چرا درباره‌ی سرد شدن دوباره‌ی رابطه‌ام با مادرم یا درباره‌ی شوهر سابقم که همسایه‌ی طبقه بالایی‌ام بود، می‌نویسم. یکی از آن‌ها در نامه‌ای نوشته بود «کاش توضیح بدهید هدف ستون‌تان چیست.» مدتی بعد هم لطف کرد و نوشته‌هایم را از روزنامه برید و دور «من»‌هایش خط قرمز کشید و برایم فرستاد تا بفهمم همه‌اش درباره‌ی خودم حرف می‌زنم.

ملامتش نمی‌کردم. بازگویی اتفاق‌های زندگی‌ام در روزنامه کار عجیبی بود. وقت‌هایی که از حرف زدن درباره‌ی خودم خجالت می‌کشیدم، دست‌به‌دامن این ایده‌ی یونگ می‌شدم که برخلاف انتظارمان، فکرهای آدم هر چه شخصی‌تر و هر چه منحصر به فردتر باشند، برای دیگران معنادارتر خواهند بود. به تعبیر یونگ «شخصی‌ترین چیزها عمومی‌ترین چیزها هستند.» بنابراین، تنها توجیه ممکن برای بازگویی قصه‌های شخصی‌ این است که بگوییم هر کسی، هر آدم کوچک و خودخواهی که توده‌ای از درد و رنج است از جمله من و شما، کل وضعیت انسانی را درون خودش دارد.

اتفاقی که میان نویسنده‌ی قصه‌های حقیقی زندگی و خواننده‌ی این قصه‌ها می‌افتد شبیه دوستی است. دوستی واقعی هم یعنی تبادل اسرار، باج‌گیری عاطفی از یکدیگر، سپر انداختن و نشان دادن ضعف‌هایت به دیگری. به دوستت چیزهایی می‌گویی که به هیچ‌کس دیگر نمی‌گویی؛ چیزهایی که نمی‌خواهی آدم‌های میزبغلی بشنوند. و با هر قصه‌ای که می‌گویی و می‌شنوی،

حس می‌کنی دوستی تان، مثل حسابی بانکی، پروپیمان ترمی شود. به خواننده می‌گویی چطور با هواپیما به آن سرکشور رفته‌ای تا پدر ۸۷ ساله‌ات را ببینی، چطور با پدرت تا دیروقت بیدار مانده‌ای و لبی تر کرده‌ای، چطور ناگهان از دهن‌ت پریده که «فکر کنم او دم این جا تا بهت بگم دوستت دارم» و بعد به گریه افتاده‌ای. می‌گویی این آخرین باری بود که پدرت را زنده دیدی و چقدر خوشحالی که به آن سفر رفتی.

شخصی‌نویسی نوعی طبیعی بودن و صداقت هم دارد که به دلم می‌نشیند. شخصی‌نویسی بحث و جدل را متوقف می‌کند. وقتی تعریف می‌کردم موقع سقط جنینم در هفده سالگی چه حسی داشتم، کسی نمی‌توانست با من درباره‌اش جروبحث کند. کسی نمی‌توانست تجربه‌ام یا حسی را که درباره‌اش داشتم انکار کند.

خوش اقبال بودم و چیزی که دوست داشتم درباره‌اش بنویسم - مسائل عادی و شخصی - به مذاق دوره‌ای که در آن به دنیا آمده بودم خوش می‌آمد، دوره‌ای پراز اشتیاق به قصه‌های واقعی زندگی آدم‌های دیگر. جستارهای شخصی در روزنامه‌ها و صفحه‌های آخر مجله‌ها منتشر می‌شدند. چیزی که قبلاً بهش رمان شبه‌زندگی‌نامه‌ای^۱ می‌گفتند حالا خاطره‌پردازی^۲ نامیده می‌شد و کتاب‌هایی مثل باشگاه دروغ‌گوهای مری کار و اجاق سرد آنجالی فرانک مک‌کورت آغازگر سیل خاطره‌پردازی‌ها شدند.

با آن ستونی که در روزنامه‌ی کرونیکل داشتم، از نوشتن درباره‌ی خودم نوعی صنعت خانگی کوچک ساختم، گرچه محال بود آدمی معمولی تراز من پیدا کنید: زنی متأهل و میانسال، ساکن سان‌فرانسیسکو. در همان دوره که برای روزنامه می‌نوشتم، خاطره‌پردازی‌ای با عنوان تنگ در آغوشم بگیر، رهایم کن:

1. Semiautographical novel

2. Memoir

قصه‌ی جان به در بردن یک مادر و دختر از نوجوانی منتشر کردم؛ کتابی درباره‌ی این‌که مُرگن، دخترک عروسک دوستم، چطور به نوجوانی هیجان طلب، آبجوخور و جهنمی تبدیل شد که از مدرسه در می‌رفت و مثل آب خوردن دروغ می‌گفت. وقتی عاقبت کار مرگن، به شکلی معجزه‌آسا، به زندان نکشید و وکیل شد و دو دختر - مگی و راین - به دنیا آورد، کتاب جمع‌وجوری درباره‌ی مادر بزرگ بودن نوشتم: خطرات مامان بزرگ. (دوستی رک و پوست‌کنده پرسید «بعدش چی می‌نویسی؟ حکایت‌هایی از دخمه‌ی گور؟»)

از همان وقت که آموزش نویسندگی را شروع کردم، یادداشت‌هایی هم برای این کتاب نوشتم و همین‌طور که می‌بینید، در این کتاب هم سعی نکرده‌ام خودم را از نوشته‌های روی کاغذ حذف کنم. اسمش را رها و ناهشیار می‌نویسم گذاشتم چون این عنوان را دوست دارم و چون یک بار کسی در مهمانی، همان‌طور که سوشی می‌خوردیم، بهم گفت کتاب‌هایی که عنوان‌هایی از این دست دارند همیشه خوب می‌فروشند. به علاوه، درباره‌ی خودت نوشتن واقعاً به این می‌ماند که رها از هر قید و بندگی بگذاری دیگران جای زخم‌های روی تنت را ببینند (تا جای زخم‌های روی تن خودشان به وحشت‌شان نیندازد). نوشتن شبیه ناهشپاری است و کاری می‌کند که واقعاً بخواهی رها شوی؛ واقعاً بخواهی خودت را پیش چشم دیگران بگذاری و از تجربه‌هایت اثری هنری بسازی، با این‌که می‌دانی دیگران نگاهت می‌کنند، با این‌که خجالت می‌کشی و با این‌که دنیا و تردیدهایت درباره‌ی خودت کارت را سخت می‌کنند.

وقتی این کتاب را تمام کنید، می‌دانید چطور جستار و خاطره‌پردازی بنویسید، چطور حتی وقتی دلسرد شده‌اید از نوشتن دست نکشید، چطور نوشته‌ی خودتان را بازمینی کنید و چطور منتشرش کنید. هدفم این است که کاری کنم در زندگی‌تان جایی برای نوشتن باز کنید تا همان نویسنده‌ای شوید که همیشه می‌خواستید. پیش‌تر که می‌رویم، تشویق‌تان می‌کنم پیروزی‌های

میانه‌ی راه را جشن بگیرید. روی اولین نوشته‌ی چاپ شده‌تان روکش پلاستیکی بکشید و بگذاریدش روی میز غذاخوری آشپزخانه. بعد از بیست پیش‌نویس، بالاخره مطلب‌تان را تمام کرده‌اید؟ نگاهی به اطراف بیندازید تا مطمئن شوید کسی نیست و بعد آرنج‌تان را به پهلو بزنید و دست‌تان را مشت کنید - یوهوا - و بعد، موقرانه از اتاق بیرون بروید. وقتی پاراگراف سختی را به آخر می‌رسانید، بروید توی اتاق جلسه و در را پشت سرتان قفل کنید و بنشینید و پاهایتان را روی میز بگذارید و با یک ساعت شعرخوانی به خودتان جایزه بدهید (یکی از شعرهای محبوب من برای این جور وقت‌ها شعر «نه یادبودهای مرمرین و نه یادبودهای زرین» آرچیبالد مک‌لیش است.)

پیشرفت‌تان را با چیزهایی که درباره‌ی خوب نوشتن یاد گرفته‌اید اندازه بگیرید نه با انتشار نوشته‌هایتان در دنیای بیرونی. از خودتان بپرسید حالا از تصویرهای بیشتری استفاده می‌کنم؟ تمرکزم بیشتر شده؟ مضامین نوشته‌هایم عمیق‌ترند و بهتر آن‌ها را می‌پرورانم؟ به نوشتن خو گرفته‌ام؟ و از همه مهم‌تر، هنوز موقع نوشتن بهم خوش می‌گذرد؟

- دو -

قلب گرم، چشم سرد

اهمیت دردسرساز فوت و فن

متن آسان خوان محصول سختی کشیدنِ جان فرسا هنگام نوشتن است.

ناتانیل هائورن

آن اوایل، فکر نمی‌کردم نوشتن هم فوت و فنی داشته باشد که بشود یادش گرفت. مثل خیلی از تازه‌کارها، به قول مریلین رابینسنِ رمان نویس «اولش کمتر عاشق ساختار و الگو و (به شکلی جاهلانه اما دلنشین) بیشتر عاشق کلمه‌ها» بودم. یکی دو مجله‌ای که ویراستارشان بودم اغلب نوشته‌های نویسنده‌هایی را منتشر می‌کردند که به نظرم «بد» بودند؛ نویسنده‌هایی که درباره‌ی سلامتی، استراحتگاه‌های مناسب آخر هفته‌های ماه مه و گذراندن تعطیلات سپتامبر در هاوایی می‌نوشتند و در نوشته‌هایشان لحن، تصویر یا زبان جالبی نمی‌دیدم. نادانی سردبیرها حیرت زده‌ام می‌کرد. چرا به جای جستارهای ادبی‌ای که فارغ‌التحصیلان پرافاده‌ی ادبیات انگلیسی، از جمله خودم، برایشان می‌فرستادند، مطالب کوتاه و بی‌روحی درباره‌ی مراقبت از حیوانات خانگی منتشر می‌کردند؟ مگر تفاوت این‌ها را نمی‌دیدند؟

اتفاقاً سردبیرها تفاوت این‌ها را می‌دیدند اما بازارشان خریدار شاهکارهای پرزحمت نبود. نویسنده‌هایی که آن‌ها استخدام می‌کردند چند روز وقت نمی‌گذاشتند و جان نمی‌کنند تا رقص شاخ و برگ نخل در نسیم را به بهترین شکل ممکن توصیف کنند. این نویسندگان می‌دانستند چطور مطلب بنویسند، کجا شروع کنند و کجا تمامش کنند. می‌دانستند چطور از دیگران نقل قول کنند. می‌دانستند چطور کاری کنند که خواننده دلش بخواهد به فلان مسافرخانه‌ی کوچک در مندوسینو برود، چطور خواننده را مجذوب قصه‌ی فلان نوازنده‌ی بی‌نام و نشان جاز کنند. این نویسندگان مجموعه‌ای از مهارت‌های قابل یادگیری داشتند. فوت و فن کار را بلد بودند.

دوازده سال تمام هفته‌ای دو مطلب نوشتن بهتر از هر چیزی اهمیت فوت و فن را یادتان می‌دهد. ستون نویسی، مثل جستار نویسی، با وبلاگ نویسی گه‌گذار و پراکنده فرق می‌کند. مطلبی که برای روزنامه می‌نویسی باید چند عنصر داشته باشد: قصه‌ای برای گفتن، شیوه‌ای برای گفتن این قصه و دلیلی برای گفتنش. معمولاً همیشه نه‌یاده مطلب نصفه‌نیمه در آب نمک داشتیم که هنوز چیزی در آن‌ها کم بود، مثل تکه‌های مرغی که در سس می‌خوابانی تا بعداً کباب‌شان کنی. مثلاً درباره‌ی خلافت‌کاری که خرابی ماشینش باعث شده بود حین فرار گیر بیفتد، دو صفحه می‌نوشتیم. بعد، صبر می‌کردم تا دو صفحه‌ی دیگر هم بهش اضافه کنم؛ دو صفحه‌ای که امیدوار بودم مقصود اصلی‌ام را - که هنوز نمی‌دانستم چیست - بگویند.

یاد گرفتم نوشتن کاری نیست که آسوده و راحت انجامش بدهی. این طور نیست که در باغی بنشینی و پرنده‌ها بالای سرت آواز بخوانند. با قلب گرم شروع می‌کنی و حقیقت را، به هر شیوه‌ی بی‌قاعده‌ی ممکن، روی کاغذ می‌آوری. بعد، چشم سرد و بی‌عاطفه‌ات را باز می‌کنی. چشم سرد می‌داند مطلبت باید جایی شروع شود، جایی تمام شود و در این فاصله، نوعی حس پیش‌روزی به

خواننده بدهد. می‌داند اولین پیش‌نویس احتمالاً بی‌نظم و درهم‌ریخته و تناقض‌آمیز است اما در نهایت باید الگویی علی‌برآن حاکم کنی. و می‌داند برای چنین کاری، باید به نوشته‌ات ساختار بدهی. همین حالا روی کلمه‌ی «ساختار» در فایل ورد کلیک راست کردم و این تعریف روی صفحه آمد: «نظام یا سازمانی متشکل از اجزای متقابلاً وابسته‌ای که مانند یک کل عمل می‌کنند.» ساختار یعنی اسکلتی که اجزای نوشته را کنار هم نگه می‌دارد. بدن‌تان را بدون اسکلت تصور کنید. همه‌ی اندام‌های عزیزتان هنوز هستند اما روی زمین کپه شده‌اند. اسکلت به شما می‌گوید هر چیز باید کجا باشد؛ سر باید کجا باشد و استخوان قوزک پا باید کجا باشد تا به استخوان ساق پا وصل شود.

ساختار چیز شوق‌انگیزی نیست. هیچ‌وقت در جلسه‌ی دیدار با خوانندگان، زنی اشک‌ریزان آستین لباس‌تان را نمی‌کشد تا به شما بگوید چقدر شیفته‌ی ترتیب اجزای قصه و پایان‌بندی تروتمیزتان شده. هیچ خواننده‌ای برایتان نامه نمی‌نویسد تا از شما تشکر کند که هنگام قصه‌گفتن از این شاخه به آن شاخه نپریده‌اید. اما همین ساختار است که کتاب‌تان را به قفسه‌ی کتاب‌فروشی می‌رساند. شاید جستارها و خاطره‌پردازی‌هایی که به دل‌تان نشسته‌اند شبیه فوران‌های احساسی به نظر برسند اما به احتمال قوی، بارها با زحمت فراوان بازنویسی شده‌اند تا (همان‌طور که تعریف بالا می‌گوید) اجزای متعددشان مانند یک کل عمل کنند و بالاخره بشود منتشرشان کرد.

در جریان یادگیری بعضی از شگردهای این کتاب، احتمالاً اولش دلسرد خواهید شد. عاشق نوشتن هستید (بهتر بگویم، بودید) اما حالا می‌بینید سخت است. بهتر کردن نوشته‌هایتان شبیه تصحیح سرویس زدن در تنیس است. چند وقتی به نظر می‌رسد نه شیوه‌ی قدیمی‌تان به کار می‌آید و نه شیوه‌ی جدید. اما کم‌کم شیوه‌ی جدیدتر و بهتر سرویس زدن جزئی از شما می‌شود. شگردهای جدید نوشتن هم همین‌طورند. کم‌کم چیزهایی می‌نویسید که هم

حقیقی اند و هم، به لحاظ اصول زیبایی شناسی، رضایت بخش. و همین است که برایتان درآمد و شهرت و شکل های دیگر ارج و منزلت را به ارمغان می آورد. فوت و فن هایی که در جستار شخصی به کارمان می آیند اغلب در خاطره پردازی هم مفیدند، و برعکس. حتی می توانیم جستار را خاطره پردازی کوتاه بنامیم و خاطره پردازی را جستار بلند. آنچه در خاطره پردازی به اسم مضمون^۱ می شناسیم همان شهود^۲ جستار است. چشم انداز^۳ جستار همان صدای ژرف اندیش^۴ خاطره پردازی است. دیدگاه^۵ جستار همان پی مایه^۶ خاطره پردازی است. هم جستار و هم خاطره پردازی از صحنه^۷، دیالوگ، تصویر^۸ و جزئیات^۹ استفاده می کنند. می دانم که هنوز از همه ی این اصطلاحات استفاده نکرده ام اما جلوتر به همه ی آن ها می رسم.

تا این جا باید متوجه شده باشید که در رها و ناهشیار می نویسم قرار نیست فارغ از همه چیز، لبی ترک کنید و در جکوزی بنشینند و نوشتن یاد بگیرید. این جا قرار است کمرویی را کنار بگذارید و از لاک دفاعی بیرون بیایید تا برهنه در پیشگاه حقیقتی بایستید که درون تان خفته است. این کتاب کتابی است درباره ی سرمستی ناشی از وحشت و زیبایی عیان شدن و در معرض چیزی بزرگ تراز خود قرار گرفتن، چیزی که هرگز فکرش را هم نمی کردید. کتابی است درباره ی پرورش شجاعت، اعتماد به نفس و مهارتی که از شما نویسنده ای موفق می سازد.

پس دست بجنبانید. برای خودتان قهوه یا چای یا چیز دیگری از آشپزخانه بیاورید و جایی بنشینید تا شروع کنیم.

-
1. Theme
 2. Epiphany
 3. Perspective
 4. Reflective voice
 5. Angle
 6. Premise
 7. Scene
 8. Image
 9. Detail

بخش دوم

جستار شخصی



عناصر جستار موفق

در نهایت، معتقدم تنها چیزهایی که می‌توانند دنیایی معنادار بسازند کلمه‌ها هستند.

کیت اتکینسن، نویسنده‌ی پشت صحنه‌ی موزه

بیاید با جستار روایی کوتاه شروع کنیم. در چنین جستارهایی هدف این است که لحظه، حال و هوا یا حسی شگفت را روایت کنید، نه این‌که قصه‌ای بلند و پیچیده بگویید. شاید یاد انشاهایی بیفتید که معلم‌تان خانم برناردیکو، همان که بازوهای شُل وولی داشت، مجبورتان می‌کرد در دبیرستان بنویسید. اما من این‌جا درباره‌ی چیزی بسیار جذاب حرف می‌زنم: مطلبی کوتاه از زبان اول‌شخص درباره‌ی اتفاقی که برایتان افتاده است.

فرض کنیم داریم درباره‌ی مطلبی حدود هشتصد تا هزاروپانصدکلمه‌ای حرف می‌زنیم که قرار است در روزنامه، وب‌سایت یا مجله منتشر شود. چند مجله را ورق زدیم تا نمونه‌هایی از چنین مطالبی برایتان پیدا کنیم. در مجله‌ی نیویورک‌تایمز، زنی درباره‌ی کم‌خوری عصبی دخترش حرف زده: «در آشپزخانه ایستادم و به آن آشفته‌بازار نگاه کردم و فکر کردم چطور زندگی‌مان آن‌قدر کوچک شد که بین این چهار دیوار جا شود.» زنی دیگر در مجله‌ی